



قولی گد به روح پدرم دادم



مهدی ابراهیمی
روزنامه نگار

«جکی» هیچ‌گاه مهر پدر ندیده بود، او وقتی به دنیا آمد به خاطر مرگ پدرش در جریان اطفا حریق یک بیمارستان که در لاس‌وگاس دچار آتش‌سوزی ۹۸ درصد شده و از دنیا رفته بود. شاید هیچ‌کس نمی‌دانست که جای خالی پدر «جکی» که قهرمان شهر لقب گرفته بود، همیشه خالی است. مادر برای تربیت پسرچه‌هاش چشم بر همه خواسته‌های خود بست و با حقوق مستمری‌ای که می‌گرفت، این پسرچه را از آب و گل درآورد.

«جکی» هر بار هم‌مدرسه‌ای‌هایش را می‌دید که دست پدرشان را می‌گرفتند و سوار بر خودروی وی خنده‌کنان به خانه‌هایشان می‌رفتند، یا از بچه‌های همسن و سال خود می‌شنید یا پدرانشان به گردش رفته‌اند، حسرت می‌خورد.

یک‌جای کار ایراد داشت، او می‌خواست خودش را و توانایی‌هایش را به رخ دیگران بکشد و از زیر سایه فداکاری‌های پدرش خارج شود.

پشت میز مدیرعامل که نشست، تصمیم گرفت دگرگونی زیادی به‌وجود آورد. از همان روز نخست دست به کار شد، سن زیادی نداشت اما نیم‌نگاهی نیز برای احترام به پیشکسوتان نداشت و با دگرگونی رفتاری شدیدی سعی می‌کرد شلای عمل کند.

حتی آنانی که خودشان رأی به مدیرعاملی «جکی» داده بودند، از کرده خود ناراضی بودند اما دیگر کاری نمی‌شد کرد، «جکی» حکمرانی می‌کرد، بطوری که بیشتر آتش‌نشانان در شاخه عملیاتی و اداری به حالت افسردگی و ناراحتی افتادند.

از سوی دیگر «جکی» از آنجایی که می‌دید قدرتش بعد از یک دوره تعریف شده از بین خواهد رفت، به یاد عقده‌های دوران کودکی و نوجوانی‌اش افتاد، سختی‌هایی که تحمل کرده بود، باید کاری می‌کرد تا پس از پایان دوره ریاست، بتواند روی پای خود شرکتی تأسیس کند.

از این‌رو به فکر استفاده از موقعیت خود در جهت به‌دست آوردن پول یادآورده افتاد و طولی نکشید که توانست حساب‌های بانکی خود را پر کند.

همه از «جکی» گله‌مند بودند، هیأت مدیره چند بار به او اخطار داد اما «جکی» گوش نمی‌داد. او خودمختار بود و دوست نداشت کسی در کارهایش دخالت کند، در حالی که دوری نبود همه برای پدر فداکاری‌اش سالگرد می‌گرفتند و با احترام و عزت از او یاد می‌کردند اما نه تنها یادی از ایثارگری او نبود، بلکه شاید نفرین و ناله خانواده‌های آتش‌نشانان نیز نثار روح او می‌شد.

مادر «جکی» بارها با او درگیر شده بود اما این پسر با به رخ کشیدن سختی‌های زندگی‌اش کار خود را توجیه می‌کرد، او تشنه قدرت و مقام بود.

یک روز زمستان «جکی» سوار بر خودروی آخرین مدل با سرعت زیادی در حومه لاس‌وگاس رانندگی می‌کرد که به خاطر لیز خوردن در جاده لغزنده از جاده منحرف شد و با برخوردی که به وجود آمد، گاردیل خودرویش را به دو تیکه تقسیم کرد و زودتر از اینکه بداند لابه‌لای آهن‌پاره‌ها بی‌هوش شد و به حالت کما فرو رفت.

وقتی او را به بیمارستان رساندند، پزشکان امیدی به زنده بودن وی نداشتند، تنها کسی که گریه می‌کرد، مادرش بود و شاید خیلی‌ها با شنیدن خبر مرگ او آهی کشیدند و دست به دعا شدند.

حدود ۲۵ روز «جکی» تحت مراقبت‌های ویژه بود، ضربه مغزی حادی داشت اما جوان بودنش این احتمال را می‌داد که بتواند در برابر مرگ دوام بیاورد و بیشتر می‌کرد. وقتی «جکی» چشم باز کرد و به خود آمد، فقط گریه کرد، او مدام از پدر «تأمی»‌اش حرف می‌زد و اینکه پشیمان است.

خیلی زود «جکی» از بیمارستان مرخص شد اما دکترها از او و مادرش خواستند به خاطر روحیه خراب «جکی» حتماً نزد دکتر روانشناس بروند.

کمی «جکی» روی صندلی هیپنوتیزم دکتر هایکل مورفی نشست، نفس آرامش کشید:

در چه وضعیتی هستی؟
سرما را حس می‌کنم، انگار شیشه‌های ماشین را پایین داده‌ام اما بدنم گرم است و نمی‌توانم حرکت کنم، چشم چپم را باز می‌کنم. خون را روی ابروها و مژه‌هایم حس می‌کنم، صدای آژیر خودروهای آتش‌نشانی می‌آید، نمی‌توانم حرکتی کنم، انگار همه بدنم خرد و خمیر است، باید چشمم را ببندم.

چه حسی داری؟
ناگهان وضعیت عوض شد، گرمای فرحبخشی را حس کردم و به‌راحتی از میان آهن‌پاره‌ها بیرون آمدم، او، اون کیه؟! انگار خودمم اما مگه امکان داره، شاید مرده‌ام.

تو یک روح شده‌ای؟
مکث می‌کنم: بله، یک روح، به هر طرفی بدون قدم‌زدن می‌توانم حرکت کنم، عمودی، افقی و هر طوری دلم خواهد حرکت می‌کنم ای کاش می‌توانستم جسمم را بیرون بکشم چون که هر لحظه امکان دارد خودرو آتش بگیرد.

گفتی صدای ماشین‌های آتش‌نشانی می‌آید؟
بله، «تئودور» رسیده است، مطمئن هستم نجاتم نخواهند داد، خصوصاً تئودور و برویچه‌هایش که همین هفته پیش بی دلیل به آنها گیر دادم و تویبخشان کردم. اما نه تئودور در حال گریه کردن است، او به سمت من می‌دود، واقعاً باورکردنی نیست همه در تگابو هستند، ماشین در حال نزدیک شدن به انفجار است همه توان خودشان را می‌گذارند و جسمم را بیرون می‌آورند.

پس تو را دوست دارند؟
با تئودور مدتی هم‌مدرسه‌ای بودم و او کلاس بالاتر بود، با عقده زیادی سر به سرش گذاشته‌ام، خیلی پشیمانم.

انرژی‌ای در اطرافت حس نمی‌کنی؟
وقتی آمبولانس می‌رسد و من را داخل آن می‌گذارند، سعی می‌کنم به جسمم نزدیک شوم اما انرژی‌ای این اجازه را نمی‌دهد، انگار باید پرواز کنم هنوز برف می‌بارد که از ابرها بالاتر می‌روم و خودم را در دنیای تازه‌ای می‌بینم، سرعت زیادی دارم البته تنها نیستم، روح‌های دیگری نیز هم‌مسیرم هستند، البته سرعت‌هایمان متفاوت است، انگار جایی باید برویم که نوبتی پدرش خواهیم گرفت.

تو بله‌لیزی نمی‌بینی؟
چرا چرا. ابتدا ترسیدم، اما تاریکی‌اش با نورهای خاصی در انتهای دهلیز، دلنشین است، نورها از هر رنگی هستند، خصوصاً صورتی که رنگ ملایمی است.

بعد از دهلیز کسی به ملاقات نیامده است؟
یک روح اخمو منتظرم است، وقتی به او می‌رسم، خودش را «پادیس» معرفی می‌کند و با صدای خشکی می‌گوید راهنمایم است.

بپرس چرا ناراحتی؟
پرسیدم! چیزی نگفت، خواست پشت سرش راه بروم. در اطرافم کاخ‌ها و باغ‌های زیبایی وجود دارند و روح‌های زن و مرد در آن مکان‌ها دیده می‌شوند که همگی شادند.

می‌گویم: چرا گذشتن این چیزها حرمت خود و پدرت را بشکند و به بقیه ضرر برساند؟!
نمی‌دانم چه بگویم، واقعیت‌ها به زانم می‌آیند: می‌خواستم در جامعه فرد مهمی باشم، قوی باشم، دیگران به من احترام بگذارند و زیریوی پدر فداکارم باشم. می‌گویم خصوصاً به نیروهای زیردست خود، از هر لحاظ می‌خواستی بر آنها غلبه کنی، بدون اینکه احساس عاطفی نسبت به آنها داشته باشی؟

می‌گویم: بله، درست است، خودت بهتر می‌دانی من چه توضیحی می‌توانم بدهم.

می‌گویم: خودت باید توضیح بدهی، باید آگاهانه

در این مورد برخورد کنی؟
می‌گویم: اگر من در مقابل این افراد ابزار قدرت نمی‌کردم، مرا تحت نفوذ و فرمانبری خود می‌گرفتند. می‌گویم: این کار شایسته‌تون نبود، موجودی که نواز خودت ساختی متناسب با وضع اولیات نیست. ما والدین تو را با دقت انتخاب کرده بودیم.

واقعاً خلع سلاح هستم، می‌گویم: بله، می‌دانم، پدر و مادرم می‌خواستند من آرمان‌گرا باشم، همیشه به همنوع خودم، به مردمان عادی کمک کنم، من آهن‌پاره‌های ماشین بیرون کشیدم، فهمیدم که آدم بدی هستم.

از «پادیس» بپرس؟
پرسیدم، خواست منتظر بمانم تا او من را به جایی ببرد، همراهش هستم، خدا را شکر به سمت یک خانه زیبا می‌رویم که همه دیوارهایش با شاخه‌های سبز درخت پوشانده شده است. در باز می‌شود و به داخل خانه می‌روم، وای خدای من باورم نمی‌شود، آخر چرا!!

مگر چه اتفاقی افتاده؟
بابام اینجااست، تاملی بزرگ، مردی که همه لاس‌وگاس او را می‌پرسند و به خوشرویی معروف بود، اما اخم و سگرمه‌هایش نشان می‌دهد که راضی نیست به سمتش می‌روم تا او را در آغوش بگیرم، پادیس نیز اجازه چنین کاری را نمی‌دهد و اشاره می‌کند روی تنه چوبی بنشینم.

روبه‌رویم ایستاده و می‌خواهد به سوالاتش جواب بدهم، می‌گوید چرا آبروی پدرم را برده‌ام و به جای ادامه دادن به مسیری‌پاکی‌های «تأمی» دست به زشتی زده‌ام. باید اعتراف کنم: من خودم را گمراه کرده‌ام، پشیمانم.

می‌پرسد چه هدفی داشتی؟
می‌گویم: می‌خواستم به همه اهدافم برسیم و از عقده‌های دوران بی‌پدری فرار کنم اما نرسیده‌ام.

می‌گویم: می‌دانی «جکی» تو باید از فرصتی که در اختیار بود، خوب استفاده می‌کردی و به وظایفت عمل می‌کردی.

سکوت می‌کنم: «پادیس» می‌گوید: از پدرت شرمسار نیستی؟! به «تأمی» نگاه کردم، احساس کردم روحش آرامش ندارد، سر به زیر انداختم و گفتم: خیلی از او عذرخواهی می‌کنم! شاید باعث شدم همه نفرینش کنند، فکر نمی‌کردم چنین دنیایی هم باشد، ببخشید. راهنمایم لحن مهربان‌تری به خود گرفته است، می‌پرسد: اگر به تو فرصت داده شود که عوض شود، چه کاری می‌کنی؟!
می‌گویم: دچزار و سوسه و فساد مالی و قدرت جویی نمی‌شوم.

می‌گویم: چرا گذشتن این چیزها حرمت خود و پدرت را بشکند و به بقیه ضرر برساند؟!
نمی‌دانم چه بگویم، واقعیت‌ها به زانم می‌آیند: می‌خواستم در جامعه فرد مهمی باشم، قوی باشم، دیگران به من احترام بگذارند و زیریوی پدر فداکارم باشم. می‌گویم خصوصاً به نیروهای زیردست خود، از هر لحاظ می‌خواستی بر آنها غلبه کنی، بدون اینکه احساس عاطفی نسبت به آنها داشته باشی؟

می‌گویم: بله، درست است، خودت بهتر می‌دانی من چه توضیحی می‌توانم بدهم.

می‌گویم: دچزار و سوسه و فساد مالی و قدرت جویی نمی‌شوم.

می‌گویم: چرا گذشتن این چیزها حرمت خود و پدرت را بشکند و به بقیه ضرر برساند؟!
نمی‌دانم چه بگویم، واقعیت‌ها به زانم می‌آیند: می‌خواستم در جامعه فرد مهمی باشم، قوی باشم، دیگران به من احترام بگذارند و زیریوی پدر فداکارم باشم. می‌گویم خصوصاً به نیروهای زیردست خود، از هر لحاظ می‌خواستی بر آنها غلبه کنی، بدون اینکه احساس عاطفی نسبت به آنها داشته باشی؟

می‌گویم: بله، درست است، خودت بهتر می‌دانی من چه توضیحی می‌توانم بدهم.

می‌گویم: دچزار و سوسه و فساد مالی و قدرت جویی نمی‌شوم.

می‌گویم: چرا گذشتن این چیزها حرمت خود و پدرت را بشکند و به بقیه ضرر برساند؟!
نمی‌دانم چه بگویم، واقعیت‌ها به زانم می‌آیند: می‌خواستم در جامعه فرد مهمی باشم، قوی باشم، دیگران به من احترام بگذارند و زیریوی پدر فداکارم باشم. می‌گویم خصوصاً به نیروهای زیردست خود، از هر لحاظ می‌خواستی بر آنها غلبه کنی، بدون اینکه احساس عاطفی نسبت به آنها داشته باشی؟

می‌گویم: بله، درست است، خودت بهتر می‌دانی من چه توضیحی می‌توانم بدهم.

می‌گویم: دچزار و سوسه و فساد مالی و قدرت جویی نمی‌شوم.

می‌گویم: چرا گذشتن این چیزها حرمت خود و پدرت را بشکند و به بقیه ضرر برساند؟!
نمی‌دانم چه بگویم، واقعیت‌ها به زانم می‌آیند: می‌خواستم در جامعه فرد مهمی باشم، قوی باشم، دیگران به من احترام بگذارند و زیریوی پدر فداکارم باشم. می‌گویم خصوصاً به نیروهای زیردست خود، از هر لحاظ می‌خواستی بر آنها غلبه کنی، بدون اینکه احساس عاطفی نسبت به آنها داشته باشی؟

می‌گویم: بله، درست است، خودت بهتر می‌دانی من چه توضیحی می‌توانم بدهم.